

بہ
عادتیں
خوش
آملدیک

بلقیس سلیمانی



نثر چھتہ

«به هادس خوش آمدید.» رودابه شانهای راستش را از زیر قطرات آب چرک کنار کشید. در فلزی را پیش کرد. غیژ لوله‌های زنگ‌زده در سرش پیچید. دختری که گفته بود به هادس خوش آمدید، با تنه راهش را باز کرد. بازوی رودابه به دیوار سیمانی پناهگاه کشیده شد. همه‌های پرطنین اما مبهم مثل یک باد گرم پاییزی به صورتش خورد. نور محو همه‌چیز را چرک و مه‌آلود کرده بود. از میان ردیف پتوهای پهن شده گذشت. دخترها با سر و موی ژولیده کنار هم دراز کشیده بودند. بوی نا و رطوبت، کالباس و ترشی تمام پناهگاه را پر کرده بود. بال روسری‌اش را روی بینی‌اش گرفت. هوا دم کرده بود.

- هی چه خبرته؟

- ببخشید.

- نبخشم چه کار کنم؟

رودابه پاهایش را روی زمین می‌کشید و آهسته جلو می‌رفت.

- ... کرمانشاه را زده...

- ... میدان انقلاب...

- ... تق‌ولق بود...

- ... دکتر ابراهیمی...

- ... میکروبیولوژی را حذف...

- خانم جان این پای آدمیزاده به خدا.

- ببخشید.

رودابه وسط راهرو، میان ردیف پتوها ایستاد. دختری که از روبه‌رو می‌آمد بازوی

چپ او را گرفت، لبخند زد و آهسته و نامتعادل از کنارش گذشت.

- ما بدین در...

- ... ترمینال غرب...

- ... پنجاه تومن...

- ... جزوه‌ی تاریخ...

رودابه خم شد، پتویی را از وسط راهرو برداشت و روی پتوی دیگری گذاشت.

- چه کار می‌کنی، این که مال ما نیست.

- پس مال کیه؟

- من چه می‌دونم.

دختر باغیظ پتو را وسط راهرو پرت کرد.

- ... لعنت به هر دوتا شون...

- عجب احمقی...

- سلام.

- سلام.

رودابه کفش‌هایش را درآورد، آن‌ها را داخل کیسه‌ی پلاستیکی گذاشت، به‌دقت

لبه‌های کیسه را به‌هم گره زد، کناره‌ی پتو را بالا گرفت و آن را کنار بالشش

گذاشت.

- دیر کردی.

- رفته بودم سلف.

- شام چی بود؟

- لوبیا.

رودابه پتوی تاخورده را از روی بالش برداشت، بالش را به دیوار سیمانی پناهگاه

تکیه داد و پتوی زیر بالش را مرتب کرد.

- امشب انگار خلوت‌تر شده.

- خیلیا رفتن.

- امروز دوتا از کلاسام تشکیل نشد.

- کلاسای تق‌ولق شده، منم فردا می‌رم شهریار.

- منم می‌رم ترمینال، اگه بلیت بگیرم بیاد می‌رم کرمان.

- می‌گن فردا شب امیرآبادو می‌زنه.

- واقعا؟

- نمی‌دونم، شایعه‌ش که هست.

*

شایعه دهان به دهان، محله به محله، شهر به شهر، حتا کشور به کشور چرخید.

لطفعلی‌خان زنگ زد که: هر طور هست بلیت تهیه کن بیا کرمان.

خانم‌شهناز گریه کرد و شیرش را حرامش کرد که مایه‌ی دقش بوده و هست.

تهمینه از اراک زنگ زد و به هر چه دانشگاه و دانشجو بود، بدوبی‌راه گفت.

منوچهرخان خندید و گفت: ان‌شاءالله شهید بشی بلکه فامیل شیخ‌خانی به جایی

برسند.

احسان چهاربار زنگ زد و اصرار پشت اصرار که: امشب برو خونه‌ی دایی‌یوسف.

برزوخان زنگ زد که: نمون خوابگاه، برو خونه‌ی یوسف‌خان.

کتاب *خداوندان اندیشه‌ی سیاسی* را برداشت. تا به نیاوران برسد غروب

شده بود.

یوسف‌خان متعجب و خندان در را به رویش باز کرد، دستش را دراز کرد و رودابه

برای اولین بار به او دست داد. مهندس سابق شرکت نفت صورتش را چهار تیغه کرده